


عزادارِ اجیر

والاس شان | بهرنگ رجبی | نهایشنامه‌های بیدگل: امریکایی (۱۱) | 

| بخش یکم |

جک: (به تماشاگرها) عزادارِ اجیر. من عزادارِ اجیرم. باید بهتون بگم یه دنیای کوچیکِ خیلی خاصی مُرده و من عزادارِ اجیرش‌ام. هاه آره، می‌دونین دیگه، تو خیلی گروه‌ها و قبیله‌ها رسم مهمیه. یکیو می‌ذارن که سوگواری کنه، شیون کنه، و آتیشِ مراسمِ عمومیه رو روشن کنه. وقتی کسِ دیگه‌ای نباشه، بالأخره یکیو می‌ذارن دیگه.

خدایا، می‌دونین، خیلی روشن و واضح اون لحظه رو یادمه - کی بود؟ - خیلی سال پیش - یکی داشت می‌گفت «اگه خدا از عوضی‌ها خوشش نمی‌اومد، یه خروار ازشون نمی‌ساخت.» کسی که داشت اینو می‌گفت حینِ گفتنش صاف زُل زده بود به من - هاهاها -

فکرکنم یکی ازم پرسید «هی، حالتِ خوبه؟» می‌دونین،

من هم گفتم «هاه، مهم نیست. این حرف‌ها منواذیت نمی‌کنه. منظورم اینه که خوب‌آم، واقعاً.» راستی، یادتونه کی بود که مردم عادت داشتن تمام مدت اینو بگن؟ «خوب‌آم، واقعاً؟» «خوب‌آم، واقعاً؟» ها ها ها - باید اعتراف کنم جمله‌ایه که من همیشه حالم کلاً ازش به هم می‌خورده، ولی به هر حال می‌دونین، همه مون هم استفاده‌ش می‌کردیم دیگه - آها ها ها -

یادمه به جودی گفتم «من بگی نگی نمی‌فهمم این بایدیو که تو برا خودت گذاشته‌ی، که تو چیزهای ظریف‌تر دنبالِ زیبایی بگردی. دستِ خودتو نگاه کن - دستتو نگاه کن، بشقابو، کیکو، میزو...»

جودی: (به تماشاگرها) من فکر می‌کنم گشتن پی شکل‌های پالوده‌ترشده‌ی مجازات هیچ وقت تمومی نداره. بالأخره که کلی راه هست برا این که به زور زندگیو از تنِ یه آدم کشید بیرون. یه ملکه‌ی خیلی بی‌رحمی یه بار غمگین پرسیده، یا می‌گن پرسیده، که «می‌شه روشی پیدا کرد که با ملاحظتِ ذاتیِ طبعِ بشریِ ما بیش‌تر بخونه؟»

من خیلی اونو دوست داشتم؛ یه جور شکنجه بود. هر روز صبح منتظر بشینی صورتشو تماشا کنی، همه‌ی اون لحظاتِ طولانی‌ای که تو خواب و نیمه‌خواب وول می‌خورد و غلت می‌زد و خودشو کش و قوس می‌داد - من اون جا می‌نشستم کنارش، دستمو می‌ذاشتم

کنارش ولی بهش دست نمی‌زدم و درد ذره‌ذره‌ی تنمو پُر می‌کرد، انگاریه کسی داره با پارچ می‌ریزدش توتنم. جک: (به تماشاگرها) می‌دونین، من فکر می‌کنم ما باید در مورد واقعیت‌ها دقیق باشیم - منظورم اینه که در موردِ واقعیت‌های تاریخی خیلی خیلی دقیق باشیم. یا منظورمو این جور بگم که تورو خدا سعی بکنیم دقیق باشیم دیگه. یا منظورمو این جور بگم که تورو خدا وانمود کنیم دقیق ایم دیگه. یا در هر صورت یه همچین چیزی. خب، به هر حال... به هر حال یه کس‌هایی هستن که معتقدن یه ستون‌نویسِ روزنامه‌ای به اسم نیویورک‌سان بود که سالِ ۱۹۰۲ برا اولین بار دوتا عبارتِ معرکه‌ایو از خودش درآورد که حسابی کنارِ همدیگه می‌شینن: «روشنفکر» و «عامی».

جودی: تماشاش می‌کردم که بیدار می‌شد، وول خوردن‌ها آروم می‌گرفت، دست می‌کشیدم رو صورتش، گردنش، دهنش، بویش می‌کردم، یه دستمو حسابی می‌بُردم لای موهاش که عینِ یه سطلِ پُرِ کریم چرب و پُریشت بودن. حرفی که هیچ وقت نمی‌زد - عبارتی که تحملشو نداشت: دوست داشتن. دوستت دارم.

جک: «روشنفکر» آدمیه که چیزهای زیباترو دوست داره - می‌دونین، این که تابلوی رامبراند رو از ساختمون آتیش‌گرفته نجات بده، جای این که بچه یا مرغ سوخاری یا هر چیو نجات بده - ولی «عامی» آدمیه